

فیل در تاریکی

داستان معروف فیل در تاریکی از برداشتهای ما انسانها از خداوند حکایت می کند. عده ای تلاش می کنند تا در تاریکی دریابند فیل به چه چیزی شبیه است . اما آنها از چیزی یکسان ، تجربیات متفاوتی به دست می آورند.

نفر اول به خرطوم فیل دست می زند . او می گوید که فیل به ناودان شبیه است . دومی ، گوش فیل را لمس می کند و می گوید که به باد بزن شباهت دارد . سومین نفر پای فیل را دست می کشد . برداشت او از فیل ، سطونی قطور است و بالاخره نفر چهارم پشت فیل را لمس می کند و می گوید که فیل مثل تخته سنگی بزرگ است .

« داستانی از مولوی »

خدا را می توانی ببینی ؟

پسر بچه ای از خواهر بزرگترش پرسید : « آیا کسی واقعا می تواند خدا را ببیند؟ » خواهرش که مشغول انجام دادن کاری بود با تندى پاسخ داد : « البته که نه نادان ! خدا آن بالا در آسمان هاست . هیچ کس نمی تواند او را ببیند » .

مدتی گذشت . پسر بچه سؤال خود را از مادرش پرسید : « مامان ! آیا کسی تا به حال خدا را دیده است ؟ » مادر با مهربانی پاسخ داد : « نه پسرم ! خدا در قلبهای ما آدمهاست اما هرگز نمی توانیم او را ببینیم » .

پسر بچه تا حدودی راضی شد . اما هنوز کنجکاو بود .

اندکی پس از آن پدربزرگ مهربانش او را برای ماهیگیری به سفر برد .

آنها مدت زیادی را با یکدیگر بودند . روزی خورشید ، با شکوهی وصف ناپذیر در برابر دیدگان آنها غروب می کرد . پسر بچه دید که صورت پدربزرگش سرشار از مهربانی و آرامش خاطر است . او اندکی فکر کرد و سرانجام با دودلی پرسید : « بابابزرگ ! من ... من قصد نداشتم که دیگر این سؤال را از کسی بپرسم . اما مدت زیادی است که به آن فکر می کنم . اگر جواب آن را به من بدهی خیلی خوشحال می شوم . آیا کسی ... آیا کسی ... واقعا توانسته خدا را ببیند ؟ »

مدتی گذشت . پیرمرد همان طور که نگاهش به غروب خورشید بود ، به نرمی پاسخ داد :

« پسرم ! من الان غیر از خدا هیچ چیز دیگری را نمی توانم ببینم » .

« نویسنده : ناشناس »

دست خدا

کودک زمزمه کرد : « خدایا ! با من حرف بزن » .
و یک چکاوک در مرغزار نغمه سر داد .
کودک نشنید .
او فریاد کشید : « خدایا ! با من حرف بزن » .
صدای آسمان غرومبه آمد .
اما کودک گوش نکرد .
او به دور و برش نگاه کرد و گفت :
« خدایا ! بگذار تو را ببینم » .
ستاره ای درخشید . اما کودک ندید .
او فریاد کشید : « خدایا ! معجزه کن » .
نوزادی چشم به جهان گشود . اما کودک نفهمید .
او از سر ناامیدی گریه سر داد :
« خدایا ! به من دست بزن . بگذار بدانم کجایی » .
خدا پایین آمد و بر سر کودک دستی کشید .
اما کودک دنبال یک پروانه کرد .
او هیچ در نیافت و از آنجا دور شد .
« نویسنده : راویندارا کومار کرنانی »

من خدا را دیدم

پسر بچه ای می خواست خدا را ملاقات کند . او فکر کرد خدا در دور دست زندگی می کند و بنا بر این سفر درازی در پیش دارد . چمدان خود را بست و راهی سفر شد .

پسر بچه در راه پیرزنی را ملاقات کرد . پیرزن در پارک نشسته بود و به کبوترها نگاه می کرد . پسر بچه کنار او نشست و چمدانش را باز کرد . از درون چمدان نوشابه ای را بیرون آورد و خواست آن را بنوشد که دید پیرزن نگاهش می کند . برای همین نوشابه را به پیرزن تعارف کرد .

پیرزن نیز با سپاس گذاری فراوان پذیرفت و به پسر بچه لبخند زد . لبخندش به قدری زیبا بود که پسر بچه تصمیم گرفت دوباره آن را ببیند .

بنابراین کیک خود را هم به پیرزن داد . بار دیگر لبخند بر لبان پیرزن نقش بست . پسر بچه شادمان شد . آن دو تمام عصر را آنجا نشستند ، خوردند و خندیدند . اما هرگز کلمه ای نگفتند .

هوا که تاریک شد ، پسر بچه تازه فهمید که چقدر خسته است . بنا براین تصمیم گرفت به خانه برود . اما چند قدم بیشتر دور نشده بود که برگشت و پیرزن را بغل کرد . پیرزن چنان لبخندی زد که پسر بچه تا به حال در عمرش ندیده بود .

پسر بچه که به خانه رسید ، مادرش از چهره ی شاد و خندان او متعجب شد . برای همین پرسید : « چه چیزی تو را امروز این قدر خوشحال کرده است ؟ »
پسر بچه پاسخ داد : « من با خدا غذا خوردم » .

اما پیش از آن که مادرش چیزی بگوید ، ادامه داد : « می دانی چیه ! او زیباترین لبخندی را که در عمرم دیده بودم به من زد » .

از آن سو پیرزن در حالی که سرشار از شادمانی بود به خانه اش باز گشت . پسرش که از آرامش خاطر مادر متعجب شده بود پرسید : « مادر! چه چیزی ترا امروز این قدر خوشحال کرده است » .

پیرزن پاسخ داد : « من با خدا غذا خوردم » .

اما پیش از آن که پسرش چیزی بگوید ، ادامه داد : « می دانی ! او جوان تر از آن بود که من فکرش را می کردم » .

« نویسنده : ناشناس »

بلوط و کدو تنبل

زنی در مرغزار قدم می زد و به طبیعت می اندیشید . او به یک مزرعه کدو تنبل رسید . در گوشه ای از مزرعه یک درخت با شکوه بلوط قد برافراشته بود . زن زیر درخت نشست و در این اندیشه فرو رفت که چرا طبیعت بلوط های کوچک را بر روی شاخه های بزرگ قرار داده و کدو تنبل های بزرگ را بر روی بوته ای کوچک . با خود گفت : « خدا هم با این خلقتش دست گل به آب داده است ! او باید بلوط های کوچک را بر روی بوته های کوچک قرار می داد و کدو تنبل های بزرگ را بر روی شاخه های بزرگ . » سپس زیر درخت بلوط دراز کشید تا چرتی بزند . دقایقی بعد یک بلوط بر روی دماغ او افتاد و از خواب بیدارش کرد . او همان طور که دماغش را می مالید ، خندید و فکر کرد : « شاید حق با خدا باشد » .

« نویسنده : ناشناس »

حرف های خدا

خواب دیدم که با خدا حرف می زنم .
خدا به من گفت: «دوست داری با من حرف بزنی؟»
گفتم : « اگر وقت داشته باشی؟»
خدا لبخند زد و گفت : « زمان برای من آغاز و پایانی ندارد . آن قدر وقت دارم که
قادر به انجام هر کاری هستم . سوالت را از من بپرس!»
پرسیدم: « چه چیز بشر، تو را بیشتر شگفت زده می کند؟»
خدا برای لحظاتی تأمل کرد . سپس پاسخ داد :
>> این که آنها از کودک بودن خود خسته می شوند و برای بزرگ شدن شتاب می
کنند. سپس دوباره آرزوی کودک بودن را در سر می پروراندند .
این که آنها سلامتی خود را از دست می دهند تا پول به دست بیاورند. سپس پول
خود را از دست می دهند تا سلامتی شان را بازیابند.
این که آنها با آشفتگی درباره آینده فکر می کنند و حال را به دست فراموشی می
سپارند ، اینگونه ، هم زندگی را از دست می دهند و هم زندگی آینده را .
این که آنها به گونه ای زندگی می کنند که انگار هرگز نخواهند مرد. و آنها می
میرند در حالی که اصلاً زندگی نکرده اند» .
خداوند دستان مرا در دستش فشرد و ما برای مدتی سکوت کردیم.
سپس پرسیدم :
« خداوند چه تعالیمی برای بندگانش دارد؟»
خدا با لبخند پاسخ داد :
« این که آنها نمی توانند کسی را وادار کنند که دوستشان بدارد . آنچه آنان می
توانند انجام دهند این است که خودشان عشق بورزند .
این که با ارزشترین چیز در زندگی شان این نیست که چه چیزی دارند بلکه این
است چه کسانی را دارند .
این که مقایسه کردن خودشان با دیگران کار درستی نیست . همه ی انسانها بر اساس
شایستگی های خود مورد قضاوت قرار گرفته و هرگز با یکدیگر مقایسه نمی شوند .
اینکه ثروتمند ترین انسان به کسی می گویند که احتیاجش از همه کمتر است و نه
کسی که از همه بیشتر دارد.
این که بر جای گذاشتن زخمهای عمیق بر پیکر کسانی که دوستشان دارند، زمان
زیادی نمی برد . اما التیام یافتن این زخمها، سالهای سال به درازا می انجامد.
این که آنقدر بخشیدن را تمرین کنند، تا بخشش را فرا بگیرند.
این که کسانی هستند که آنها را از صمیم قلب دوست دارند اما به سادگی نمی توانند
علاقه خود را ابراز کنند.

این که با پول می توان هر چیزی را خرید جز خوشبختی را.
این که دو نفر می توانند در چیزی یکسان، نظر بیاندازند، اما آن چیز را هرگز یکسان
نبینند.

این که دوست واقعی کسی است که هر چیزی را درباره آنها بداند و همواره
دوستشان بدارد.

این که همیشه کافی نیست دیگران آنها را ببخشند، خودشان هم بایدخودشان
راببخشند».

برای مدتی نشستم و از ملاقات با خدا غرق در شادی شدم .

این که خداوند فرصتی را در اختیارم گذاشت، تشکر کردم .

او گفت: « من همیشه اینجا هستم . شما از من دعوت کنید، من به شما پاسخ خواهم
داد».

« نویسنده : ناشناس»

خدا هست

دانشجویی سر کلاس فلسفه نشسته بود . موضوع درس درباره ی خدا بود .
استاد پرسید : « آیا در این کلاس کسی هست که صدای خدا را شنیده باشد ؟ »
کسی پاسخ نداد .
استاد دوباره پرسید : « آیا در این کلاس کسی هست که خدا را لمس کرده باشد ؟ »
دوباره کسی پاسخ نداد .
استاد برای سومین بار پرسید : « آیا در این کلاس کسی هست که خدا را دیده باشد ؟ »
برای سومین بار هم کسی پاسخ نداد . استاد با قاطعیت گفت :
« با این وصف خدا وجود ندارد » .
دانشجو به هیچ روی با استدلال استاد موافق نبود و اجازه خواست تا صحبت کند .
استاد پذیرفت . دانشجو از جایش برخاست و از هم کلاسی هایش پرسید :
« آیا در این کلاس کسی هست که صدای مغز استاد را شنیده باشد ؟ »
همه سکوت کردند .
« آیا در این کلاس کسی هست که مغز استاد را لمس کرده باشد ؟ »
همچنان کسی چیزی نگفت .
« آیا در این کلاس کسی هست که مغز استاد را دیده باشد ؟ »
وقتی برای سومین بار کسی پاسخ نداد ، دانشجو چنین نتیجه گیری کرد که استادشان
مغز ندارد .

« نویسنده : ناشناس »

عاشقان خدا چه کسانی هستند؟

فرشته ای در خیابان قدم می زد . در دست راست او یک مشعل بود و در دست چپش یک سطل آب .
رهگذری از فرشته پرسید : « با آب و آتش چه می خواهی بکنی ؟ »
فرشته پاسخ داد : « با مشعل می خواهم خانه های مجلل بهشت را بسوزانم و با سطل آب می خواهم آتش جهنم را فرو نشانم » .
آن گاه پی خواهیم برد که عاشقان واقعی خدا چه کسانی هستند . دنیا جای سوداگری نیست » .

« نویسنده : ناشناس »

جعبه های سیاه طلایی

در داستانم دو جعبه دارم که خدا به من داده است . او گفت : « غصه هایت را درون جعبه سیاه بگذار و شادی هایت را درون جعبه طلایی » . به حرف خدا گوش کردم . شادی ها و غصه هایم را درون جعبه ها گذاشتم . جعبه طلایی روز به روز سنگین تر می شد و جعبه ی سیاه روز به روز سبکتر .

از روی کنجکاوی جعبه سیاه را باز کردم تا علت را دریابم . دیدم که ته جعبه سوراخ است و غصه هایم از آن بیرون می ریزد . سوراخ جعبه را به خدا نشان دادم و گفتم : « در شکفتم که غصه های من کجا هستند ؟ » خدا با لبخند دلنشینی گفت : « ای بنده ی من ! همه ی آنها نزد من اینجا هستند » .

پرسیدم : « پروردگارا ! چرا این جعبه را به من دادی ؟ چرا ته جعبه سیاه سوراخ بود ؟ » گفت : « ای بنده ی من ! جعبه طلایی را به تو دادم تا نعمت های خود را بشماری و جعبه سیاه را برای اینکه غم هایت را دور بریزی » .

« نویسنده : ناشناس »

سکان را به من بده

خدا با لبخندی مهر آمیز به من می گوید : « آهای ! دوست داری برای یک مدتی
خدا باشی و دنیا را برانی ؟ »
می گویم : « البته به امتحانش می ارزد .
کجا باید بنشینم ؟
چقدر باید بگیرم ؟
کی وقت ناهار است ؟
چه موقع کار را تعطیل کنم ؟ »
خدا می گوید : « سکان را بده به من ! فکر می کنم هنوز آماده نباشی » .

« نویسنده : شل سیلور استاین »

داستانهای کوتاه درباره ی خدا

نوشته ی :

مولوی

شل سیلور استاین

و دیگران

مترجم : مسعود حسین

انتشارات : آزر مگین

www.ghametanhai.persianblog.com

E-mail : hdarvishy@yahoo.com